

برای سومین بار ، از پذیرفتن کشیش خودداری کردم . چیزی نداشتم که به او بگویم . حال حرف زدن نداشتم . وانگهی او را به همین زودی خواهم دید . چیزی که در این لحظه مورد علاقه من است ، فرار از این مقررات ماشینی است ، فهمیدن این است که آیا از این سرنوشت حتمی راه گریزی می توان تصور کرد ؟ سلولم را تغییر دادند . از این سلول ، هنگامی که دراز می کشم ، آسمان را می بینم . و غیر از آن چیزی نمی بینم . همه روزهایم صرف نگاه کردن به زوال رنگها بر صورت آسمان می شود که شب را به روز می رساند . خوابیده ، دستها را زیر سر می گذارم و انتظار می کشم . نمی دانم چندبار از خودم پرسیده ام آیا از محکومین به مرگ کسی بوده است . که موفق شده باشد از این مقررات ماشینی تخفیف ناپذیر فرار کند . قبل از اعدام ناپدید شود و صفوف پاسانها را بشکافد ؟ آنگاه از این که پیش از این در موضوع عکس و تفصیلات اعدام به قدر کافی دقیق نشده بودم خود را سرزنش می کردم . همیشه باید به اینگونه مطالب علاقه نشان داد . کسی چه می داند که چه پیش خواهد آمد . من هم مثل همه مردم تفصیلات مندرج در روزنامه ها را خوانده بودم . اما در این باره محققاً کتابهای مخصوصی وجود داشته است که من حس کنجکاوی کافی برای بررسی دقیق آنها را نداشته بودم . شاید ، در آن کتابها حکایاتی درباره فرار می یافتم . در این صورت اطلاع می یافتم که اقلأ در یک مورد این چرخ از حرکت بازایستاده بوده است و در شتاب مقاومت ناپذیر آن ، اتفاق و بخت فقط یک بار ، چیزهائی را تغییر داده بوده . یک بار ! به یک معنی ، گمان می کنم همین یک بار هم برای من کافی بود . قلبم بقیه اش را درست میکرد . روزنامه ها اغلب درباره وام و دینی که نسبت به اجتماع داریم صحبت می کردند . به عقیده آنها باید این دین را پرداخت . ولی این موضوع با تصور جور در نمی آمد . آنچه که اهمیت داشت ، امکان فرار بود ، جهشی به خارج از این آئین نامه ظالمانه بود ، فرار دیوانه واری بود که تمام شانسهای امیدواری را ارزانی می داشت . طبیعاً این امیدواری می توانست این هم باشد که در گوشه کوچکی ای ، درست در حال دو ، انسان با شلیک گلوله ای از پا درآید . اما ، بعد از نگرستن به جوانب امر ، هیچ چیز به من اجازه این تفنن را نمی داد . همه چیز مرا از چنین تفننی باز می داشت . و دوباره من بودم و این دستگاه خودکار .

با همه حسن نیت نمی توانستم این یقین گستاخ را درباره خودم بپذیرم . زیرا بالاخره میان حکمی که پایه های این یقین را ریخته بود و جریان خدشه ناپذیرش ؛ از آن لحظه ای که رأی محکمه اعلام شده بود ، عدم تناسب خنده آوری موجود بود . حقیقت اینکه حکم دادگاه بجای اینکه در ساعت هفده خوانده شود ، در ساعت بیست خوانده شده بود ، حقیقت اینکه رأی دادگاه می توانست چیز کاملاً دیگری باشد ، مسئله اینکه حکم به وسیله مردمانی که لباس زیرشان را عوض می کنند صادر شده بود ، و مسئله اینکه چنین رأیی به حساب مفهوم کاملاً نامشخصی که عبارت از ملت فرانسه (یا آلمان یا چین) باشد گذاشته شده بود ، به نظرم می آمد که همه اینها قسمت اعظم جدی بودن همچون رأی را کاملاً از بین می برد . با این وصف ، از آن لحظه که این رأی صادر شده بود ، من مجبور بودم درک کنم که نتایج آن همچنان حضور این دیوار که بدن خود را به درازای آن می فشارم ، محقق و جدی است .

در این دقایق حکایتی که مادرم راجع به پدرم برایم می گفت به خاطرمد آمد . من پدرم را نشناخته بودم . چیز مشخصی که از این مرد به یادم بود ، شاید همین مطلبی بود که مادرم راجع به او به من می گفت : روزی او رفته بود